

ضمیمه هفتاد و نهم
روزنامه قدس
شماره سیزدهم
یک آبان ماه
مهر و بهمن
و نود و هشت

اینجا جهان اول است، اول اول

کلاف سردرگم «زم»

روایت زندگی «مسعود نوذری» که ۲۱ سال از عمرش را
در حرم مطهر امام رضا علیه السلام عکاسی کرده است

کهنه عکاس صحن نو



مسعود نوذری

متولد پنج اردیبهشت ۱۳۴۸

روایت زندگی «مسعود نوذری» که ۲۱ سال از عمرش

کهنه عکاس

هم یک عکاسی باز کردم به نام «فوتو آینه». کاسبی من ولی اصلاً نمی‌چرخید. سرمایه زیادی هم نداشتیم. مغازه‌ام هم اجاره‌ای بود و من هم تازه ازدواج کرده بودم. یادم هست صبح تا شب می‌ایستادم در مغازه و شاید روزی یک فیلم ۱۳۵ می‌فروختم که ۱۰۰ تا یک تومانی سودش بود. در حالی که من فقط ماهی ۲۰ هزار تومان کرایه مغازه داشتم. این بود که دوباره مغازه را واگذار کردم و برگشتم سر همان شاگردی. یعنی برگشتم شرکت آبرنگ خراسان که یک نمایندگی داشتند در بولوار سجاد مشهد. یادم هست برای روزنامه‌های قدس و خراسان عکس چاپ می‌کردم. یعنی اپراتور چاپ عکس بودم. آن موقع هم کلاً در مشهد سه چهار تا دستگاه چاپ سریع بیشتر نبود که یکی‌اش را فروشگاه ما داشت. با همین آشنایی‌ها بود که اوایل سال ۷۵ من هم به عنوان عکاس به روزنامه اضافه شدم.

➤ پس یک گام به حرم مطهر نزدیک شدید؟

بله. من آدم روزنامه قدس. بعد یادم هست مدتی که گذشت، من را مأمور کردند که از نامزدهای انتخابات خبرگان عکس بگیرم. آن هم بین کلی عکاس دیگر که همگی از من پیشکسوت‌تر بودند. من که تا چند وقت پیش از آن شاگرد عکاسی بودم و اصلاً هیچ کس را نمی‌شناختم، چه رسد به اینکه بروم پیش آیت‌الله طیبسی، آیت‌الله عبادی و بقیه چهره‌ها.

➤ همان طور که می‌گویید انگار شما را قدم به قدم به جایی که باید می‌رفتید، نزدیک می‌کردند.

بله. در جریان همین عکاسی از نامزدهای مجلس خبرگان، کم‌کم مرحوم آیت‌الله طیبسی هم با من آشنا شدند و از کارم خوششان آمد. همین اتفاق هم سبب شد که در سال ۷۷ روزنامه قدس بخواهند که من را برای مدت یک سال، مأمور به خدمت کنند در آستان قدس. پس از یک سال هم در حالی که شاید نزدیک به دو هفته مانده بود که زمان مأموریت من تمام شود، دوباره تصاویری از مرحوم آیت‌الله طیبسی گرفتم. یادم هست مرحوم آقای طیبسی از من پرسیدند: «شما وضعیتتان چطوری است؟» گفتم: «من دو هفته دیگه مأموریتم تمام است و باید برگردم روزنامه قدس». ایشان باز پرسیدند: «شما خودتان چی دوست دارید؟» گفتم: «من که افتخار می‌کنم در خدمت آستان قدس باشم». همین صحبت هم منجر به این شد که من کلاً به آستان قدس منتقل شوم. حتی یادم هست فرصتی هم فراهم شد که از آقای طیبسی درخواست کنم که حکمی برای کفشداری در حرم مطهر به من بدهند. یادم هست گفتند نامه‌ای بنویسم و بعد هم با کفشداری و دریانی موافقت کردند. من ولی چون پدرم هم کفشار بود و از طرفی به کفشداری هم بیشتر علاقه داشتم، همین خدمت را شروع کردم.

➤ اگه بخواهید تجربه این ۲۱ سال را بگویید، خلاصه‌اش چه می‌شود؟

خلاصه‌اش این است که فهمیده‌ام هیچ کاری در این دستگاه بی‌اثر جلو نمی‌رود. خیلی هم برابرم پیش آمده که خیلی محالات در

آرمان اورنگ نام «مسعود نوذری» را از خیلی سال‌ها پیش روی جلد نشریه «حرم» می‌دیدم؛ عکاسی که انگار همه ساعات و دقائق عمرش را در حرم گذرانده و همه گوشه کناره‌های حرم را مثل کف دستش می‌شناسد. او حالا روبه‌روی میز گفت‌وگوی «+روایت» نشسته تا ماجرای ۲۱ سال حضورش در حرم مطهر را تعریف کند؛ ۲۱ سالگی که موجب شده به قول خودش موهایش در این آستان سفید شود. او حالا شاید یکی از بهترین سوژه‌ها باشد برای گفت‌وگو، در هفته‌ای که متعلق است به امام رضا(ع).

➤ مسعود نوذری هر روز می‌رود حرم امام رضا(ع)؟

بله.

➤ محل کارتان کجاست؟

صحن آزادی.

➤ تجربه جذابی باید باشد.

خیلی. فکر کنید نه فقط من که همه کارکنان حرم مطهر، هر روز صبح از چهارگوشه شهر خودشان را می‌رسانند حرم و پس از اینکه سلامی به حضرت عرض می‌کنند، کارشان را شروع می‌کنند. خیلی‌ها هم معتقدند که هر روز پیش از شروع کار حتماً تا داخل روضه منوره بروند. حتی خیلی از کارکنانی که در اداره مرکزی آستان قدس کار می‌کنند و داخل حرم نیستند، این اعتقاد را دارند که همیشه پیش از کار، زیارت کنند.

➤ و شما الان چند سال است که کار هر روزتان همین است؟

الان ۲۱ سال است که توی حرمم. البته این‌طوری هم نبوده که کار ما فقط صبح تا ظهر باشد. یعنی می‌شده که یک شبانه‌روز کامل حرم باشیم یا شبی، نصف شبی. مثلاً رئیس‌جمهور کشوری می‌آمده و ما باید نصف شب می‌رفتیم حرم. یا مثلاً موقع تعویض ضریح قدیم، ۵۵ شبانه‌روز پیوسته در حرم بودم تا کل پروژه تمام شود.

➤ هیچ وقت درباره این فکر کرده‌اید که از لابه‌لای میلیون‌ها شغلی که در تمام جهان هست، شما چطور چنین شغلی نصیبتان شده؟

به نظرم هیچ چیزی در این دستگاه اتفاقی نیست. هیچ چیز، حتی همان گلی که هر روز می‌رود روی ضریح مطهر حضرت(ع)، به عقیده من هیچ کاری هم بدون اذن و عنایت خود حضرت(ع) رقم نمی‌خورد. اراده خود حضرت(ع) بر این امور است. البته خودم هر چه فکر می‌کنم کاری نکرده‌ام که شایسته این لطف باشم، ولی خب اهل بیت(ع)، خاندان کرم‌اند. برای همین حتی سیر زندگی‌ام را هم که نگاه می‌کنم، کاملاً می‌بینم که انگار دستی تمام این مسیر را چیده تا من را به اینجا برساند. خب من شاگرد معمولی یک عکاسی بودم. بعد

من متولد تهرانم. البته پدرم خراسانی بودند، اهل فردوس. ولی چون نظامی بودند، تهران ساکن شده بودند. برای همین من تهران متولد شدم و تا چهارم ابتدایی هم تهران بودیم.

پس از انقلاب ولی پدرم توانستند درخواست انتقالی بدهند برای مشهد. ایشان آن موقع از افسرهای شهرانی بودند، ولی بعد چون دوست نداشتند در کلاتری کار کنند، رفتند در راهنمایی و رانندگی.

مشهد که آمدم، ساکن آبکوه شدیم. اول رفتم مدرسه دیانت و بعد هم مدرسه علویه مرحوم عابدزاده. پس از دیپلم ولی درس را ادامه ندادم و خواستم بروم سراغ کار.

راست و حقیقتش علاقه‌ای هم به تحصیل نداشتیم. یعنی درس‌های حفظی‌ام خوب بود، ولی مثلاً در ریاضی، فیزیک، شیمی و هندسه خیلی ضعف داشتم.

درس را که کنار گذاشتم، علاقه‌ام به عکاسی بود. حالا بعضی‌ها اصرار داشتند بروم سراغ کارهای فنی. من ولی از همان اول عاشق عکاسی بودم.

اول رفتم یک عکاسی تا کار لابراتوار را یاد بگیرم؛ چاپ عکس. ولی پس از مدتی فهمیدم دنبال این نیستند که کاری یادم بدهند. یعنی بیشتر دوست داشتند فروشگاه‌شان را بچرخانم.

مدتی که گذشت، پدرم منتقل شد به بیرجند و شد رئیس راهنمایی و رانندگی آنجا. این بود که گذر من هم به بیرجند افتاد. همین اتفاق هم سبب شد که فرصتی دوساله برای من فراهم شود که در یکی از عکاسی‌های بیرجند، عکاسی و چاپ یاد بگیرم.

در مشهد برای خودم مغازه باز کردم، ولی خیلی نگذشت که دیدم کار نمی‌چرخد. این بود که کم‌کم به سمت ورشکستگی رفتم. بعد اما راضی شدم مغازه را واگذار کنم.

یادم هست یکی آمده بود مغازه را بخرد. می‌گفت طباحی داشته، ولی خانواده زنش اصرار دارند کار تمیز داشته باشد. همان هم مغازه را خرید و خلاص.



برخی از تصاویری که در سال‌های فعالیت مسعود نوذری گرفته شده است.

سین صحن نو

زندگی و کارم پیش رفته به لطف خدا و عنایت امام (ع).

+ مثلاً چه چیزهایی؟

مثلاً همین کاری که الان دارم، شفای دخترم. دختر من در چهار ماهگی به عفونت ربوی دچار شده بود و تا جایی پیش رفت که همه دکترها جوابش کردند. واقعاً هم شاهد بودم که چند دفعه روی دست‌های خودم تا مرگ پیش رفت. چون نمی‌توانست نفس بکشد. ولی به لطف حضرت (ع) ایشان هم شفا گرفت. یا اتفاق دیگری که خیلی برایم ارزشمند بود، حضورم در سرداب مطهر حرم بود. من یکی از کسانی بودم که توانستم داخل سراب بروم. یا مثلاً اتفاقی افتاد که توانستم بدون هیچ هزینه‌ای هشت سفر بروم مکه. تازه نه فقط پولی ندادم، بلکه به عنوان خدمه حقوقی هم گرفتم. آن هم نه یک روز و دو روز، بلکه یک ماه و دو ماه.

+ **خیلی‌ها هستند در نقاط مختلف دنیا که دوست دارند یک روز در صحن امام رضا (ع) باشند. ولی باز شما در حرم به جاهایی رفته‌اید که پای آدم‌های کمی رسیده است.**

بله. جایی در حرم نیست که من به واسطه شغلم نرفته باشم؛ روضه منوره، داخل گنبد، داخل گلدسته، داخل نقاره‌خانه، داخل ساعت حرم مطهر.

+ چه حس و حالی دارد رفتن به اینجاها؟

راستش برای خود من ورود به صحن‌های حرم هم حس و حال خاصی دارد، چه رسد به این اماکن خاص.

+ یعنی بعد این همه سال تکراری نشده برایتان؟

ببینید، ماها که توی حرم کار می‌کنیم، باید خودمان را در حس و حال زیارتی حفظ کنیم. شاید باورتان نشود، ولی من همین هفته که کربلا بودم، واقعاً دلم برای حرم مطهر تنگ شده بود. خب من در این دستگاه خیلی اتفاقات هم دیده‌ام؛ اتفاقاتی مثل شفای بیماران. خودم هم در گفت‌وگو با بعضی از همین شفایافتگان حضور داشتم. خب این‌ها خواب که نبوده. خاص‌تر از این‌ها اتفاقاتی است که در زندگی خودم رخ داده و شاهدش بوده‌ام. من حداکثرش این بود که الان یک مغازه اجاره‌ای عکاسی داشته باشم، ولی به لطف حضرت هم به لحاظ مالی وضع بهتر شده و هم به لحاظ اجتماعی.

+ از رفتن‌تان به سرداب گفتید. اینجا جایی است که پای آدم‌های کمی رسیده. چطور پیش آمد رفتن‌تان به آنجا؟

در ایام تعویض ضریح اتفاق افتاد. ماجرا هم این بود که داخل ضریح قبلی، یک ضریح فولادی بود. واقف این ضریح وقف کرده بود که این ضریح روی مضجع مطهر کار گذاشته شود، ولی موقعی که ضریح جدید نصب می‌شد، چون اندازه ضریح فولادی خیلی کوچک‌تر از ضریح جدید بود، نمی‌شد آن را کار بگذارند. در نتیجه چون می‌خواستند نظر واقف هم حفظ شود، در بخشی از اطراف ضریح

تعمیراتی کردند تا ضریح فولادی دور سرداب نصب شود. در همین قضایا هم یک شب ممکن شد که همراه خدام یکی از کشیک‌ها برویم داخل سرداب مطهر.

+ گفتید در ایام تعویض ضریح، ۵۵ روز در حرم مطهر بودید.

۵۵ شبانه‌روز.

+ یعنی خانه نمی‌رفتید؟

نه. البته گاهی سر می‌زدم به خانه، ولی این طور نبود که بمانم. برای اینکه عملیات اجرایی در جریان بود و هر لحظه ممکن بود نیاز باشد که تصویری گرفته شود. مثلاً خاطریم هست در حین عملیات، سنگ قبری بیرون آمد متعلق به سال ۱۱۱۰ هجری قمری که متعلق به تولیت آن زمان بود. خب من باید حضور می‌داشتم که تصویر بگیرم. یادم هست یکی از دوستان می‌گفت: نوذری کلنگ به کلنگ عکس می‌گیرد!

+ توی تصاویر شما می‌بینم که از معماری حرم هم تصاویر متعددی هست. احتمالاً به این ژانر هم علاقه دارید.

کاملاً. خب این ظرفیت هم در حرم وجود دارد. البته من اصفهان هم که رفته بودم، نمی‌توانستند من را از نقش جهان جمع کنند. حتی شاید باورتان نشود، ولی گاهی یک شب تا صبح توی یک رواق عکاسی می‌کردم و واقعاً خسته نمی‌شدم.

+ و از لابه‌لای همه این گوشه کنارها، کجا بیشتر به دل شما می‌نشیند؟

خب خود من بیشتر با صحن‌های قدیمی انس دارم و از آن‌ها عکس‌های متفاوتی گرفته‌ام. البته ببینید، به نظر من در آستان قدس معادلات خیلی تفاوت دارد. یعنی واقعاً آدم نمی‌داند کدام کارش قرار است ماندگار شود و به چشم مردم بیاید. بستگی دارد خود حضرت (ع) به کدام کار عنایت کنند. مثلاً فکر کنید در این همه سال که من در حرم عکاسی می‌کنم، شاید چند تا عکسم خیلی مورد توجه قرار گرفته. مثلاً عکس در دارالسرور. نمی‌دانم آن عکس را دیده‌اید یا نه. عکاسی از این در جریان جالبی دارد. یادم هست مراسم غبارروبی بود و من منتظر بودم که مرحوم آقای طبسی از در دارالسرور وارد شوند. در همین اثنا، چشمم به خود در طلا افتاد و به چشمم خیلی جلوه کرد. خلاصه همین‌طور که منتظر بودم، یک عکس هم از در گرفتم. شاید چند ثانیه هم بیشتر زمان نبرد. مدتی بعد قرار بود نمایشگاه عکسی از عکس‌های حرم بزینم به نام «رواق». من برای آن نمایشگاه باید ۴۰ تا عکس می‌دادم، ولی هر چقدر که می‌گشتم ۳۹ تا عکس بیشتر به نظر خوب نبود برای آن نمایشگاه. خلاصه دنبال یک عکس دیگر می‌گشتم که قابل ارائه باشد، ولی از روی ناچاری همین عکس را بردم نمایشگاه. حالا روز نمایشگاه که شده بود، دیدم هر کسی می‌آید، جلو همین عکس می‌ایستد. متن‌های عجیب و

باورتان نمی‌شود، ولی من همین حالا برای روز بازنشستگی‌ام گریه می‌کنم. وقتی هم فکرم را می‌کنم که چطور می‌خواهم جدا شوم، دلم می‌گیرد. فکر اینکه هر روز صبح نیایم توی اتاق کارم در حرم، خیلی سخت است.

خب من از زمانی که همه موهایم سیاه بوده، در این آستان بوده‌ام. الان هم خوشحالم که می‌توانم بگویم موهایم را در این دستگاه سفید کرده‌ام. ولی ناراحتم برای آن روز. نگرانم که یک روز می‌گویند: «بس است. دیگر نیا».

غربی هم برای این عکس نوشته بودند. آن نمایشگاه تمام شد. پس از مدتی ولی به جهتی یکی از نسخه‌های این عکس را به دفتر مرحوم آقای طبسی هدیه کردم. مدتی هم که گذشت، متوجه شدم یکی از خدام از این عکس خوشش آمده و تصمیم گرفته ۸۸۸ نسخه از این عکس را چاپ کند. خلاصه ما همین تعداد از این عکس چاپ کردیم و این عکس همه جا پخش شد. کدام عکس؟ عکسی که خیلی راحت گرفته بودم، دوستش نداشتم و به زور برده بودم نمایشگاه. الان هم توی خیلی از فرودگاه‌های کشور همین عکس هست. در تمام مساجد بین‌راهی راه‌آهن هم از همین عکس نصب کرده‌اند. تا جایی هم که خبر دارم تا الان این عکس به ۲۵ کشور دنیا رفته. هفته پیش هم که کربلا بودم، دیدم در دفتر امور خدمه حرم حضرت عباس (ع) یکی از همین عکس نصب کرده‌اند. این برای من پیام داشت. امام رضا (ع) می‌خواستند بگویند: «ماییم که عزت می‌دهیم به کارت، به عکست...» حالا طولانی است، ولی به واسطه همین عکس و بعضی عکس‌های دیگر، زندگی من هم تغییرات زیادی کرده. جالب اینکه بعدها تلاش کردم با فضا سازی حرفه‌ای‌تر و سنجش بیشتر این عکس را تکرار کنم، ولی هر چه تلاش کردم، دیگر آن عکس نشد.

+ چند سال دیگر به بازنشستگی‌تان مانده؟

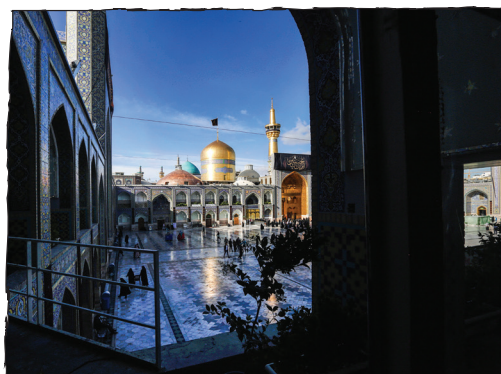
۶ سال.

+ و بعد از آن چطور می‌خواهید از حرم جدا شوید؟

واقعاً سخت است. باورتان نمی‌شود که من همین حالا برای آن روزها گریه می‌کنم. وقتی هم فکرم را می‌کنم که چطور می‌خواهم جدا شوم، دلم می‌گیرد. فکر اینکه هر روز صبح نیایم توی اتاق کارم در حرم، خیلی سخت است. خب من از زمانی که همه موهایم سیاه بوده، در این آستان بوده‌ام. الان هم خوشحالم که می‌توانم بگویم موهایم را در این دستگاه سفید کرده‌ام. ولی ناراحتم برای آن روز. نگرانم که یک روز می‌گویند: «بس است. دیگر نیا».



یکی از عکس‌های مشهور مسعود نوذری که درباره‌اش گفت‌وگو شد.





دنیال می‌کنید • niloofar.eidi_75



Like by mrzhashemi and 555 others

وقتی فریم‌باز می‌شوی!

دوستی داشتم (البته خیلی مطمئن نیستم که دوست بودیم!) معتقد بود من صورتم را پشت عینک‌های گرد و فریم‌های رنگی پنهان می‌کنم. گاهی بین حرف‌ها مان بی‌هوا می‌خواست عینکم را بردارم تا چهره پشت عینک را با آنچه معمولاً می‌بیند مطابقت بدهد و به گمانم آخرین بار معتقد بود بدون عینک خیلی فرق دارم! خودش عینک‌های مستطیلی بی‌فریم می‌زد و چشم‌های سبزش از پشت شماره بالای عدسی‌ها معلوم نبود. بعداً فکر کردم چه بدشانسی بزرگی است که چشم‌ها سبز باشند و شماره عدسی‌های عینکت بالا!

راستش من در برابر تغییر سلائق، انعطاف‌پذیری کمی دارم. هیچ اتفاق و استدلالی توی این دنیا، تا خودم نخواهم، نظرم را راجع به رنگ‌ها، طرح‌ها، سبک‌ها و خلاصه چیزهایی که انتخابشان کردم، عوض نمی‌کند. بعدها (وقتی که دیگر از آن دوستم خبری نداشتم) فکر کردم آدم‌ها در طول تاریخ، همیشه سعی کرده‌اند مسائل را به نحوی نه فقط قابل پذیرش که دلخواه کنند. این شد که عینک‌های بی‌فریم مفتولی، تبدیل شدند به عینک‌های برنجی و طلایی و نقره‌ای، بعدها هم پای صنعت کائوچو به میان کشیده شد و فریم‌های رنگی، مخاطبان ویژه خودشان را پیدا کردند.

به نظرم این جریانی است که صاحبان عینک را از روزگاری که «چهار چشم» خطاب می‌شدند به روزگاری کشانده که عینک زدن به یک ژست بدل شده! (البته من اعلام برائت می‌کنم!).

جان کلام؛ فکر می‌کنم عینک (موجودی که از آن فرار می‌کردم) به مرور، در راستای جا باز کردن توی قلبم، من را به یک آدم «فریم‌باز» بدل کرد که حالا اگر هر چند وقت یک بار، رنگ فریم عینکم را عوض نکنم، حس می‌کنم یک جای کار دنیا لنگ است!

#عکس_نوشت

#عینک

#فریم

هفت روز بعد | روایت

همه‌جا زیر نظر دوربین‌هاییم

یک پیشنهاد فرهنگی به ضمیمه روایت حرکت ضدفرهنگی حقیر!

✳ شهرام شکیبیا | حاج و واج نشست بودم توی دادگاه. دقیقاً ۲۳ سال پیش بود. چیزی نمانده بود سخته کنم از ترس. من و دادگاه؟! هیهات! آن هم چه دادگاهی؟ دادگاه ویژه روحانیت. بنده معمم نیستم. مگه هم به حساب نمی‌آیم. کلا در این عالم سر بی‌کلاهی داشته و دارم. حالا بین جوان بیست و سه ساله و بی‌تجربهای که به عمرش کلانتری ندیده، چه حالی می‌شود توی دادگاه ویژه روحانیت، آن هم اولین دادگاهی که با حضور هیئت منصفه برگزار می‌شد. اگر نبود نگاه‌های همیشه مهربان و لبخند سیدمحمود دعایی عزیز، که عوض هیئت منصفه بود، جا در جا قالب تهی می‌کردم و الآن جوان ناکامی به حساب می‌آمدم که ۲۳ سال پیش از دست این دنیا راحت شده بود.

در یک هفته‌نامه فرهنگی، نزدیک یک سال پیش از آن، مثلاً آمده بودم همین کاری را که الآن برای «روایت» انجام می‌دهم، انجام بدهم و به قول خودمان پیشنهاد فرهنگی بدهم. خدمت خوانندگان محترم(!) پیشنهاد کرده بودم بروند سراغ دست دوم فروش‌های میدان انقلاب و از آن‌ها کتاب خرید کنند. چون خرید کتاب دست دوم مزیت‌های فراوانی دارد. اولاً اینکه ارزان‌تر از کتاب‌های نو خرید می‌کنید. پس راضی هستید از خریدتان. از طرفی آقای کتابفروش هم، چون کتابخانه‌های اشخاص اهل فرهنگ در گذشته - که فرزندان ناخلف دارند - یا اهل فرهنگ درگذشته ولی دهکار را یکجا و فله‌ای به ثمن بخش خریده، به هر قیمتی که تک تک به شما بفروشد، سود کرده. پس این تنها معامله‌ای است که هر دو طرف آن به سود می‌رسند و شادند. فایده دیگر خرید کتاب دست دوم این است که چه بسا نسخه‌های قدیمی کتاب‌ها را پیدا می‌کنید که دچار ممیزی نشده‌اند و حاوی «نظرات اصلی» نویسنده‌اند، نه «دقت نظرات» عزیزان اداره بررسی کتاب.

تا این جای کار، مطلبم اشکال و ایرادی نداشت، اما در ادامه خامی کرده بودم و مثال هم زده بودم! نام برده بودم از کتابی ممنوعه که نسخه زیراکسی آن را از دستفروشی جلو دانشگاه تهران خریده بودم. از آن بدتر اینکه یک سطر هم در تعریف از آن کتاب ممنوعه نوشته بودم! برای همان اشتباه حالا توی دادگاه بودم. اما من در دادگاه ویژه روحانیت چه می‌کردم؟ مدیرمسئول آن هفته‌نامه فرهنگی یک روحانی محترم بود. لذا ایشان شده بود متهم ردیف اول و من هم متهم ردیف دوم. اصل و اساس شکایت هم جنبه سیاسی داشت، نه فرهنگی. شاکمی محترم از نظر خط و خطوط سیاسی در نقطه مقابل آقای مدیرمسئول نشریه قرار داشت. لذا با دقت تمام نشریه را مطالعه کرده بودم و از قضای روزگار غدار تنها جایی که گزک به دستش داده بود، همان دو سه سطر بود که من مثال زده بودم و از کتاب ممنوعه نوشته بودم. بعد هم رفته بود تمام آن کتاب را با دقت فراوان خوانده بود (کتاب را از کجا خریده بود نمی‌دانم!). و چند صفحه‌اش را کپی



پخش زنده از حرم

✳ برای آن‌ها که مجاور حرم امام رضا(ع) به حساب می‌آیند و هر وقت مرغ دلشان پر بزند، از هر جای شهر، سه سوت خودشان را به حرم می‌رسانند و یک دل سیر زیارت می‌کنند، شاید حرف زدن از اپلیکیشن و سایت زیارت مجازی خیلی جذاب نباشد، اما یقین دارم برای خیلی از آن‌هایی که از مشهد دورند، www.Razavi.tv پیشنهاد خوبی است. به خصوص اینکه در این سایت می‌توانید اپلیکیشن «رضوی تی‌وی» را هم دانلود کنید و روی گوشی هم‌هماتان، هر جا که هستید، پخش زنده تصاویر و لحظه‌های روضه منوره، گنبد طلا و صحن‌های مختلف را در هر ساعت شبانه‌روز ببینید. از امکانات دیگر این سایت و نرم‌افزار، اطلاع‌رسانی درباره مراسم مختلفی است که هر روز در رواق‌های مختلف حرم مطهر برگزار می‌شود و حتی می‌توانید این مراسم را هم به صورت زنده تماشا کنید. خدمات مختلف اینترنتی، کودکانه‌های رضوی، درخواست انجام زیارت نیابتی، سامانه اشتراک محتوای حرم مطهر و ... از دیگر امکانات و بخش‌های این سایت است.



به روایت یک شرق‌شناس غربی

✳ اجازه بدهید پیشنهاد مناسبتی‌مان، اثری درباره پیامبر رحمت، حضرت محمد(ص) باشد که سالروز رحلتشان را پیش رو داریم. اما صدا البته قرار نیست به رسم تلویزیون که هر ساله حداقل دو بار نسخه‌ای تکراری از فیلم «محمد رسول الله» را نمایش می‌دهد، اثری تکراری را به شما پیشنهاد کنیم. خانم «کارن آرمسترانگ» از جمله شرق‌شناسان و صاحب‌نظران مشهور در عرصه دین در جهان انگلیسی‌زبان است. می‌گویند او هفت سال از عمرش را راهبه بوده و شرح این دوران و همه زندگی‌نامه‌اش را در کتاب «از میان معبر باریک» منتشر کرده که بسیار هم پرفروش شده است. کتاب «تاریخچه‌ای از خدا» هم نوشته همین نویسنده است و تاکنون به بیش از ۳۰ زبان ترجمه شده است. البته این تنها کتاب او درباره ادیان نیست و دست کم چهار اثر دیگر او هم شهرت جهانی دارد. آخرین کتاب او درباره اسلام، «محمد» نام دارد که در واقع زندگی‌نامه پیامبر اسلام(ص) به روایت یک شرق‌شناس غربی است و پس از حملات ۱۱ سپتامبر منتشر شده و برخلاف جو و جریانی که علیه اسلام و مسلمانان به راه افتاده، به فروشی باورنکردنی در آمریکا دست پیدا کرده است. خانم «آرمسترانگ» در مقدمه کتابش می‌گوید: «غیرمنصفانه است که اقدام چند مسلمان افراطی را به آیین پیامبر اسلام(ص) نسبت دهیم و دین او را دین ترور، قتل و وحشت بنامیم». این کتاب در سال ۱۳۸۳ توسط انتشارات «حکمت» در ۳۷۷ صفحه منتشر شده و ترجمه آن را «کیانوش حشمتی» به عهده داشته است.

غذای مثلاً ایرانی

درباره ترکیب دل آشوبه‌ای

که باز هم از غذای چینی بهتر است!

✳ منصور ضابطیان | روایت این هفته در شهر فرشتگان اتفاق می‌افتد، در حاشیه سفری همراه چند دوست فیلمساز به لس آنجلس و قهرمان روایت دکتر دیوید است. دکتر دیوید آدم باحالی است؛ یک دکتر هفتاد و خرده‌ای ساله که راهنمای گروه ماست در آمریکا. تا آخر سفر هم نمی‌فهمم دکترای چه دارد، اما می‌فهمم که اسم اصلی‌اش محمد بوده و از سال ۱۳۵۰ تا امروز به ایران نیامده و هنوز ادبیات و نوع رفتارش شبیه آدم‌های آن دوره است. هر ۱۰ تا کلمه یک بار واژه «بالمال» را تکرار می‌کند که دیگر سال‌هاست از محاورات ما حذف شده است. اگر جایی جای به سبک ایرانی به او بدهند، حتماً چایی‌اش را توی نعلبکی می‌ریزد و قبل از نوشیدن هم «بسم‌الله الرحمن الرحیم» را فراموش نمی‌کند. دکتر علاقه زیادی هم به استفاده از اینترنت مفت در جاهای مختلف دارد و از هیچ تلاشی برای گرفتن اشانسیون‌های احتمالی صرف‌نظر نمی‌کند. گروه هفت نفره ما، یک روز که از جلسه‌ای در لس آنجلس برمی‌گردد، تصمیم می‌گیرد ناهار را در رستوران «شهرزاد» در خیابان «وست‌وود» بخورد. خیابان وست‌وود که به آن *Little Persia* هم می‌گویند، پر است از رستوران‌های ایرانی. کیفیت غذاهایشان بسیار عالی است و از آن مهم‌تر حجمشان است که براساس سیستم آمریکایی است، یعنی تقریباً دو برابر حجم غذا در رستوران‌های خودمان.

راننده چینی‌ون، از آن سر شهر لس آنجلس ما را دست آخر به رستوران شهرزاد می‌رساند و خودش هم می‌نشیند توی ون و ساندویچش را بیرون می‌آورد و می‌خورد. منوی رستوران متنوع است و ما بی‌خبر از حجم غذاها سفارش هایمان را یک به یک می‌دهیم، از باقلابلو با گوشت گردن گرفته تا فسنجان، کباب کوبیده، کباب برگ و... دوری چند هفته‌ای از غذاهای ایرانی حالا ما را حسابی ذوق زده کرده. غذاها حسابی چرب و چیلی است و هر کدام ما حداکثر نیمی از غذایمان را می‌توانیم بخوریم.

نیم ساعت بعد، ما چون لشکری که کیلومترها راه پیموده، هر کدام روی صندلی‌هایمان یک‌جوری افتاده‌ایم و داریم با حسرت به غذاهای باقیمانده‌ای نگاه می‌کنیم که نمی‌توانیم بخوریمشان. دکتر با صدای همیشه بلندش که شبیه افسران فوج فزاق‌های لیاخوف است، می‌پرسد: «خانوما آقایون دیگه نمی‌خورن؟» وقتی تأیید ما را می‌گیرد، گارسون را صدا می‌زند تا بگوید برایش دو تا ظرف یکبار مصرف بیاورد. بعد همه آنچه باقی مانده را توی ظرف‌ها می‌ریزد و حسابی مخلوطشان می‌کند. خورش فسنجان ترکیبی حال به‌هم‌زن پیدایمی‌کند با باقلابلو. قیمة هم به آن اضافه می‌شود. حتی کمی شله‌زرد مانده را هم به آن اضافه می‌کند و ترکیبی می‌سازد که معلوم نیست قرار است با آن چه کند. دکتر نه به نگاه پرسشگر کاری دارد و نه جوابمان را می‌دهد که این بدیع را قرار است توی کدام زباله‌دانی بریزد! غذاها می‌رود توی ظرف یکبار مصرف و دکتر آن‌ها را زیر بغل می‌زند و ما هم پشت سرش راه می‌افتیم و سوار ون می‌شویم. طرف‌های یکبار مصرف را می‌گذارد جلو راننده چینی و می‌گوید: «چه‌ها به خاطر تشکر از تو، برات غذای ایرانی گرفته‌اند. امیدوارم دوست داشته باشی!». ما از یک طرف در احساسی میان تعجب و تنفر از خودمان گیر افتاده‌ایم و از طرف دیگر باید خودمان را کنترل کنیم که از خنده کف ون نیفتیم. راننده تشکر می‌کند و تا روز آخر سفر از خوشمزگی غذای ایرانی تعریف می‌کند و اینکه زن و بچه‌اش چقدر از غذای ایرانی خوششان آمده. البته که من تصور می‌کنم حتی همان ترکیب دل آشوبانه هم از غذای چینی بهتر است!

نکنم بسیار ممنونم که:

ایمان و امان به سرعت برق می‌رفت، که مؤمنین رسیدند! و آن حرکت‌های خزننده ضدفرهنگی حقیر در نطفه خفه شد. حالا پس از ۲۳ سال اینجانب سیدشهرام شکبیا فرزند حبیب‌الله، دارای شناسنامه به شماره ۱۴۴۳۲ صادره از تهران، در کمال صحت و سلامت جسمی و عقلی تمام هم‌میهنان عزیزم را سفارش می‌کنم به خواندن یک کتاب مجموعه قوانین راهنمایی و رانندگی. باور کنید این کتاب برای همه ما از نان شب واجب‌تر است. ما هیچ کدامان درست رانندگی نمی‌کنیم. تند می‌رویم و یادمان می‌رود که مسیرمان دوربرگردان ندارد. چراغ خاموش حرکت می‌کنیم. راهنمای چپ می‌زنیم و به راست می‌پیچیم (یا برعکس) و...

کلاً فراموش می‌کنیم که دوربین‌های راهنمایی و رانندگی همیشه و همه جا ناظر و حاضرند و اعمالمان را زیر نظر دارند. قوانین راهنمایی و رانندگی را بخوانیم و بدانیم که همیشه و همه جا زیر نظر دوربین‌هایم و عالم محضر خداست...

ندامتی که با صدایی لرزان اعلام کردم و نذر و نیازهای خودم و پدر و مادرم و مهربانی هیئت منصفه و... همه دست به دست هم دادند تا بالاخره دادگاه من و مدیرمسئولان را در اتهام «اشاعه فساد» محکوم کرد! البته به خاطر نداشتن سابقه و... به جریمه نقدی محکوم شدیم و قضیه ختم به خیر شد.

حالا غرضم از این همه داستان‌گویی چه بود؟ اینکه اولاً من خاطره خوشی از پیشنهاد فرهنگی دادن ندارم! و ثانیاً اینکه خوشبختانه هیچ کس به این پیشنهادهای فرهنگی من اعتنایی نمی‌کند؛ چرا که اگر مردم اعتنایی می‌کردند، با آن پیشنهادی که من آن سال داده بودم، باید کرور کرور کتاب ممنوعه مذکور را می‌خواندند و اشاعه فساد که به آن محکوم شدم، محتوم می‌شد و جامعه را تباہی و بی‌اخلاقی برمی‌داشت و هزار و یک قلم فساد راه می‌افتاد! خدا را شکر آنچه‌انچنان نشد و جامعه الآن اینچنین است که هست و هیچ اشکال و ایرادی در کار نیست. البته از همه عزیزان محترمی که آن روز به من یاد دادند که دیگر از آن غط کاری‌ها

گرفته و به عنوان سندی و مدرک اشاعه فساد به دادگاه محترم ارائه کرده بود. من خودم با آن دقت کتاب را نخوانده بودم و اصلاً یادم رفته بود که چه خزعبلاتی توی آن کتاب نوشته شده. بدترین جای ماجرا هم آن بود که شاکی محترم عین عبارات کتاب را می‌خواند و من می‌سرخ می‌شدم و عرق می‌ریختم. مدیرمسئول روحانی مجله هم زیرچشمی به من نگاه می‌کرد و خوب می‌شد فهمید که در دلش چه الطاف بی‌کرانی را نثار من می‌کند. اوج ماجرا اما جایی بود که از زبان یکی از آدم‌های داستان کتاب توهینی هم شده بود به جامعه روحانیت. خدا می‌داند که موقع خواندن کتاب این سطرها اصلاً به چشمم نیامده بود. شاید اصلاً در نسخه‌ای که من خریده بودم، آن صفحه نبود، یا درست زیراکس نشده بود یا، چه می‌دانم، به هر دلیلی من نخوانده بودم؛ وگرنه غلط می‌کردم از آن کتاب نام ببرم، چه برسد به اینکه تعریف کنم! آن هم در نشریه‌ای که مدیرمسئولش هم روحانی است. این جای دادگاه بود که تقریباً از حال رفته و برایم آب آوردند. گویا همان پریشان حالی من و اظهار



پدرت را بکش!

✳ شهر «سن پترزبورگ» در ادبیات روسیه همان اعتبار و جایگاهی را دارد که ادبیات این سرزمین در جهان دارد. یعنی اگر بخواهیم کتاب‌های معروفی را که نام این شهر روی جلد آن آمده یا داستان زندگی قهرمانانش در این شهر تاریخی می‌گذرد، بشماریم، احتمالاً انگشت‌های دو دستمان کفایت نمی‌کند. از «جنایت و مکافات» داستایوفسکی بگیریم که قهرمانش با نام‌امیدی و سرگشتگی در خیابان‌های سن پترزبورگ پرسه می‌زند تا «آناکارنینا»، «تیمه شب در سن پترزبورگ»، «پتر کبیر»، «محاصره» و... همه و همه، یکی از قهرمانان اصلی‌اش در همین شهر است.

پیشنهاد خواندنی این هفته ما هم رمان «پترزبورگ» است که البته در ادبیات جهان ناشناخته و تازه نیست، اما گویا ترجمه آن به تازگی در کشورمان منتشر شده است. بنابراین ممکن است شما اسم آن را برای نخستین بار شنیده باشید. این یعنی نام نویسنده آن «آندری بیسه لی» را هم دفعه اول است که می‌شنوید. در این صورت باید یادآوری کنیم «بوریس نیکلایوچ بوگایف» معروف به «آندری بیسه لی» یا «پلی» نویسنده، شاعر و منتقد ادبی و نظریه‌پرداز روسی است که سال ۱۹۳۴ از دنیا رفته و «پترزبورگ» مشهورترین اثری است که از خود به جا گذاشته است. ولادیمیر ناباکوف، این رمان را یکی از چهار اثر نثر برتر قرن بیستم می‌داند. داستان در سال‌های منتهی به انقلاب روسیه می‌گذرد و «نیکلایوچ بوگایف» از طرف تشکیلات تندرو حزبی‌اش دستور گرفته تا پدرش را به قتل برساند...

گوشواره‌های باروت

✳ کارگردانش مدعی است در این مستند از زاویه‌ای متفاوت به گروه تروریستی «داعش» پرداخته است. «رضا فرمند» می‌گوید: تا امروز کسی در مستندش قصه زنان و همسران داعشی را به تصویر نکشیده و فیلم «زنانی با گوشواره‌های باروتی» روایتی متفاوت از زندگی و سرنوشت آن‌ها را پیش روی مخاطبان می‌گذارد. البته این فیلم مستند از یک جهت دیگر هم با فیلم‌های مشابهش فرق می‌کند. چون گویا در روزهای آخر ساخت فیلم انفجاری رخ می‌دهد و مترجم و تصویربردار شهید و صدابرداران هم مجروح می‌شوند. «زنانی با گوشواره‌های باروتی» تلاش دارد به نقش زنان داعشی در جنگ بپردازد و تصویری هم که از آن‌ها ارائه می‌دهد، بر همین اساس است. این فیلم در جشنواره سینما حقیقت، برنده جایزه بهترین فیلم بین‌الملل شده، در جشنواره لوکارنو، دیپلم افتخار و در جشنواره ملیونیم بلژیک جایزه ویژه هیئت داوران را گرفته است. «زنانی با گوشواره‌های باروتی» به صورت همزمان و تا آبان ماه در سینماهای شهرهای تهران، کرمان، مشهد و...



عشق محیط زیست‌ها، زباله‌های مسیر و پیر مرد عراقی

اینجا جهان اول است، اول اول



✳️ مرجان جاودانی | هر هفته توی این ستون روایت ۶ تا عکس را می‌نویسیم که فلان عکس فلان رسانه داخلی با ایده و برنامه قبلی رفته سراغش و به زحمت و شانس هم مجموعه خوبی درآمده، این قدر که می‌شود پیشنهادش کرد. این دفعه ولی فرمان این قد، قد داد که روایت یک تک عکس را بنویسیم؛ تک عکسی که اتفاقاً خیلی هم شاخ است، خیلی هم دیدنی بر خلاف غرولندهای همگی ما و عشق محیط‌زیست‌های وطنی که تا چهار تا زباله می‌بینند، دوربین دست می‌گیرند و می‌فرستند برای فلان شبکه فارسی زبان آن‌ور آبی که «ببینید اینجا جهان سوم است و مردم هنوز...».

پیرمرد اما بی‌خیال همه چیز، همه چیز همه چیز بی‌خیال قوت و جاننش، ویلچری که نشسته، آشغال‌هایی که معلوم نیست مال

کدام بنی بشری بوده و... فقط به این فکر می‌کند که کارش را درست انجام بدهد. به این فکر می‌کند که الان مهم‌ترین کار توی

شماره سیزدهم | تابان ۱۳۹۸

گر بودن چقدر خوب است

✳️ محمد تربت‌زاده | دلم می‌خواهد خودم را گول بزنم. دست‌هایم را بگذارم روی گوش‌هایم، سرم را پایین بگیرم و بگویم: «هن هیچ چیز نمی‌شنوم». اما می‌شنوم و بعد پیش خودم فکر می‌کنم «گر» بودن چقدر خوب بود. چند ثانیه بعد اما هول برم می‌دارم که نکند «گر» شوم؟ پشت‌بندش رو می‌کنم به آسمان، انگشت اشاره را می‌گذارم روی قفسه سینمام و می‌گویم «خدایا، این خر اسست! نمی‌فهمد. قدر نعمت‌هایت را نمی‌داند. تو ببخش». جواب که نمی‌دهد اما ته دلم همیشه یک جوری می‌شود. مثل ته دل آدم‌هایی که بخشیده شدن. کارش اصلاً همین است که ببخشد. ولی چون هیچ وقت جواب نمی‌دهد، نمی‌دانم که میزان بخششش توی چه ماه‌هایی است. یعنی مثلاً امکان دارد قاچاقچی‌ای که جمدانش را از داروهای خاص پر کرده را هم ببخشد یا این جزو خط قرمزهایش محسوب می‌شود؟



دقیقاً همین خبر را نمی‌خواستم بشنوم. چون پشت‌بندش تصویر خواهرزاده ۶ ساله رفیقم که دو تا لوله سبزی رنگ رفته است داخل دماغش، جلو چشم‌هایم نقش می‌بندد. قدیمی‌ها می‌گویند یکسری چیزها خوب نیست، به خصوص اگر مرد باشی، ولی وقتی می‌فهمی پدر خواهرزاده رفیقت (که القصه او هم مرد است) پس از ساعت اداری، توی تاکسی اینترنتی‌ها کار می‌کند تا خرج آمپول دربیورد، چطور باید به غدد ترشحی پشت بلک‌هایت حالی کنی که این سوسول‌بازی‌ها مال مرد نیست و با توجه به یک من ریش و سبیل و هیکل گنده‌ات، خودشان باید از خودشان بپهنند و هر جا ترشح نکنند؟ این خبر را نمی‌خواستم بشنوم. چون پشت‌بندش باید چیزهایی را می‌شنیدم که بیشتر حرصم را درمی‌آورد. بعد از خودم می‌پرسیدم که آیا برای خواهرزاده شش ساله رفیقم توفیر دارد که کمبود داروهایش به این علت است که عده‌ای داروهای تولید داخل را برای چند دلار سود، توی چمدان‌های مسافرتی می‌برند آن طرف دنیا می‌فروشند، یا دل‌ال‌ها، داروهای خاص را احتکار کرده و این شایعه را راه انداخته‌اند تا قیمت دارو برود بالاتر؟ اصلاً شاید هم قضیه زیر سر واردکننده‌های دارو باشد که می‌خواهند با این شایعه، چرخ صنعت تولید دارو را بخواه‌باندند تا کارشان دوباره رونق بگیرد. ولی این قضایا نه برای خواهرزاده شش ساله رفیقم مهم است، نه برای پدرش و نه برای «من» که حالا یک بار دیگر توی دلم می‌گویم «گر بودن چقدر خوب است».

نگاه‌های مجازی

قطع یارانه فالتورهای «آمدنیوز»!

خون می‌خوره رو واسه بابام شرح می‌دادم. یک‌جوری به من نگاه کرد، انگار دارم خصوصیات خودمو می‌گم...
 ● اگه عضو کانال «آمدنیوز» هستین، همین الان لفت بدین. دارن یارانه ممبراشونو قطع می‌کنن!
 ● تا ارم اطلاعات سپاه اومد تو کانال آمدنیوز، ۶۰۰ هزار نفر ریزش داشت. احتمالاً تا شب ممبرهاش تک‌رقمی بشن. این‌جوری می‌خواید براندازی کنید؟
 ● یارو داره تو راهروی بیمارستان راه میره، فیلم گرفته واسه منو تو فرستاده. می‌گه: «واقعاً متأسفم! من باید تمام این راهرو رو طی کنم تا برسم به رادیولوژی».
 ● می‌دونی پاشی بری تو اتاق شارژر رو بیاری، ولی کنترل تلویزیون رو جا بذاری یعنی چی؟
 ● حالا اصلاً اون اپلیکیشن بگه که تو شبیه «آنجلینا جولی» و «برد پیت» و «جینفر لویز»ی. بابا مگه تو خودت رو تو آینه نگاه نمی‌کنی؟
 ● جدی برای چی دهه ۶۰ مارو می‌پردن حموم، رومون به کاسه آب می‌ریختن، می‌گفتن بشین خیس بخوری؟ مگه فرشیم آخه؟
 ● هیئت عزاداری فقط هیئت دولت، اشک ۸۰ میلیون ایرانی رو درآوردن.
 ● کیفیت دستمال‌های کاغذی به طوریه که وقتی باهاشون دستاتو خشک می‌کنی، دوباره باید آب بگیرن تیکه‌هایی که چسبیده‌ازت جدا بشه!
 ● این اپلیکیشن‌هایی که عکستون رو می‌گیره و به‌دروغ بهتون می‌گه شبیه به سلبریتی خارجی هستیند رو شرکت‌های مخابراتی ساختن تا شما با استوری گذاشتن عکس‌هاتون پدر بسته‌های اینترنتی مارو دربیارید.
 ● کمتر از دو سال به پایان این قرن مونده. هیچ کاری هم نکردم!

در سال‌های اخیر با داغ شدن حضور مردم در شبکه‌های اجتماعی، کم‌کم به مناسبت‌های گوناگون طنزها و فکاهه‌هایی ساخته و دست به دست شد که هیچ‌کس از سازنده اولیه‌اش آگاه نبود. سازنده هر کدام از این فکاهه‌ها می‌شود هر کدام از ما باشیم. ما ولی ناچاریم آن‌ها را بدون اسم و رسم صاحبشان بیاوریم. شما به بزرگی خودتان ببخشید.
 ● بچه که بودم، به بار اشتباهی دو تا نون اضافه گرفتم. دیگه از فراداش می‌مجبور شدیم اول بیات‌هارو بخوریم و اینطوری هفت سال نون تازه نخوردیم!
 ● یه مدت می‌رفتم کلاس «خط میخی». اونجا اون قدر دست‌خطم خوب بود که هر هفته زنگ می‌زدن مامانم برام جایزه بخره، استاد بهم بده.
 ● من اگه استاد می‌شدم، درس رو با این جمله شروع می‌کردم: «خب دیگه برا امروز کافیه».
 ● ولی واقعاً خوش به حال تک فرزندها. حداقل حداقل اینه که هر بار میرن تو اتاقشون، شیشه ادکلنشون نصف نشده.
 ● تاکسی‌های جدید اونقدر جا داره که دیگه صفای قدیمارو نداره. قدیم که تاکسی سوار می‌شدیم، دو نفر جلو می‌نشستیم. هر بار راننده می‌خواست دنده عقب بگیره، باید دو نفر جلویی با هم صمیمی‌تر می‌شدن!
 ● یه فازی هم هست که می‌گن: «تو فکر می‌کنی اونیه که از اول عمرش میلیارد بوده و همه چیز برایش مهیا بوده، از پولش لذت می‌بره؟» نه، از پولش رنج می‌بره! اونیه که ماهی یک و نیم می‌گیره، فقط می‌تونه قسطاشو بده، از پولش لذت می‌بره!
 ● داشتم فواید زالو و اینکه چطور می‌چسبه بهت و

● دو تا خانم مسن هستن، هر شب میان اورژانس فشارشون رو چک می‌کنن و چکاپ می‌شن. دیشب یکی شون تنها اومده بود. گفتم: «پس اون یکی کو؟» گفتم: «مریض بود نیومد». قشنگ معلومه فقط واسه تفریح میاد بیمارستان.
 ● اگه باجنابم با کتوشلوار چارخونه قهوه‌ای و جوراب سفید روی مبل تک نفره لم بده و تز سیاسی بده و موز رو با چنگال بخوره و منو با فامیلی‌ام صدا بزنه چی؟ اگه بگه همه مرغا هورمونی‌ان چی؟ اگه بگه صفحه کلاچ عوض کردم چارصد تومن و سری تکون بده و چای رو هورت بکشه چی؟
 ● دامپزشکی هم رشته عجیبه. فکر کن نشستی سر کلاس، یکپهوا استاد به یکی می‌گه: «برو اون جمجمه سگو بیار!» من بودم می‌گفتم: «استاد می‌خواید امروز عصبانی‌اید بریم بعدا بیایم؟»
 ● بعضی چیپس‌های فلفلی دیگه انگار فلفل‌های چیپسی‌ان!
 ● به مناسبت روز تربیت‌بدنی و واسه زنده نگه داشتن یاد معلم‌های ورزش، یه مجله دستم گرفتم، رفتم نشستم روی صندلی گوشه حیاط.
 ● پشه‌های امروزی، از لحاظ قدرت مانور در هوا، با جنگنده‌های F35 برابری میکنن. جالب اینکه رادارگریز هم هستن و دیده نمیشن. فقط یکپهوا میبینی یه‌جایی داره میسوزه!
 ● عجیب‌ترین سکانشی که دیدم، مال یه فیلم هندی بود. تو یه عروسی داخل یک کاخ بزرگ که دور تا دورش نگهبان‌های مسلح و ایستاده بودن؛ یهو از وسط کیک، یک موتور درآورد و عروس رو با خودش برد!

